



دولت عزیزم  
نائب خوب دوستی در اهل نائب  
باشه. حال آدم را بهتری نه.  
این نائب خوب تقدم بر تو  
در از احاطه کتابی

امضاء

دختری که پروانه شد



نویسنده:  
رقیه بابایی



تقدیم به محضر مبارک حضرت  
بقیة الله الاعظم، تنها یادگار  
کوثر عالم.

## رقیه بابایی

من رقیه‌ام. گمانم هم‌سن و سال شما که بودم از مادرم پرسیدم چرا این اسم را برایم انتخاب کرده است. شاید می‌خواستم خودم را بیشتر بشناسم. شنیدم وقتی مادرم از سفرش به سوریه باز می‌گشته نیت می‌کند اگر سومین فرزندش دختر بود نامش را رقیه بگذارد. من قدر این محبت و سرمایه مادرم را می‌دانم و عاشق اسمم هستم. فامیلی‌ام را هم خیلی دوست دارم. چون دوباره از پدرم دلیل انتخاب این نام خانوادگی را پرسیدم. فهمیدم جدمان میدان‌دار تعزیه بوده و به همین خاطر او را بابای میدان می‌خواندند و بعد فامیلی‌اش را گذاشته‌اند بابایی تا رسیده به ما. من جز این‌ها عاشق قلم هم هستم. یعنی از وقتی خودم را شناختم قلمی در دستم دیدم که روی کاغذ آرام و قرار نداشت و می‌نوشت و جلو می‌رفت. الان که دارم فکر می‌کنم خیلی چیزهای دیگر را هم دوست دارم، مثلاً شهرم شیراز را که زمستان ۱۳۶۸ در آن به دنیا آمدم، درس خواندم و بزرگ شدم و ازدواج کردم. بعد عاشق شهر قم هم شدم. هجرت کردم و آمدم زیر سایه بانوی این شهر. گفتم که من خیلی چیزها را دوست دارم. می‌دانید یکی دیگر از دوست‌داشتنی‌های من چیست؟ نوشتن برای شما. برای شما نوجوان‌ها که مثل یک جواهر نو، پر از حس زندگی و نشاط و امید هستید. می‌گویید سندش چیست؟ می‌گویم اکنون در دست شماست.

## دزد! دزد!

### فصل ۱

خورشید میان آسمان بود و گاو با هیزم‌های بسته‌شده به دمش، میان کوه ابوقبیس. چند مرد زورمند از پایین، آن را جلو می‌بردند و چند مرد دیگر از بالا با طنابی آن را می‌کشیدند. صدای گاو در کوه می‌پیچید و به گوش جمعیت کنار کعبه می‌رسید. همه در سکوت، چشم به گاو و کوه و آسمان داشتند و منتظر آمدن ابرها بودند؛ اما زیتون روی زمین نشسته بود و چشم به خلخال پای زنان داشت تا یکی را انتخاب کند. کف دستش عرق کرده بود و نفسش زیر شال پیچیده دور سر و صورتش، گاهی تند و گاهی آرام می‌شد. نمی‌دانست او هم می‌تواند مثل زبیده در چشم به هم زدن خلخالی را بدزد یا نه. یک‌دفعه صدای نعره‌ای از بالای کوه بلند شد. فهمید هیزم‌های بسته‌شده به دم گاو را آتش زده‌اند و حالا باید صدای نعره‌اش چون رعد و آتش دمش چون برق، به آسمان برسد و ابرها به این‌سو بیایند و ببارند، نه مثل هفته قبل که گاو تمام پوستش سوخته بود و نعره‌اش تا خورشید هم رسیده بود، اما خبری از باران نشد.

زیتون ایستاد تا گاو آتش‌گرفته را ببیند؛ اما هرچه روی نوک پا بلند شد، قدش بالاتر از کمر مردها و زن‌ها نرسید و جز سر و گردن چیزی ندید؛ سر و گردن‌هایی که انگار از گرما بخار از آن‌ها بالا می‌رفت. شال را از دور

صورتش باز کرد و نفسی کشید. احساس کرد آن پایین هوا نیست و دارد خفه می‌شود؛ اما چاره‌ای نداشت. شال را دستش گرفت و دوباره نشست و به پاهایی نگاه کرد که از شنیدن ناله گاو به جنب‌وجوش افتاده بودند. برخلاف همیشه که با شنیدن صدای حیوانی که وقتی دمش را می‌کشید یا ضربه‌ای به سرش می‌زد می‌خندید، حالا با شنیدن نعره گاو، در دلش هراس افتاده بود. می‌ترسید در این شلوغی نتواند فرار کند و به جرم دزدی، دستش را مقابل بت هبل قطع کنند. بعد او هم بشود یکی مثل خالد، آواره کوچه‌ها.

موهایش از عرق دور گردنش به هم چسبیده و دهانش خشک شده بود. از میان پاها چهار دست‌وپا جلو رفت و چند باری انگشتش زیر پای پوش‌ها لگد شد و خراش برداشت. تا خلخالی را نشان می‌کرد و می‌خواست دستش را پیش ببرد، قلبش تند می‌زد. پشیمان می‌شد و باز جلوتر می‌رفت. مطمئن بود حالا زبیده با چند خلخال و سکه به حجره بازگشته و او هم مثل روزهای قبل، هرچه التماسش کند، می‌گوید خودش برای سفر به روم هنوز درهم و دینار خیلی کم دارد. با خودش گفت اما من که نمی‌خواهم به روم بروم. با همان یک خلخال هم دختران لببیدی افسونگر، مهره‌ها را برایم می‌اندازند و وردی می‌خوانند. بعد به چشم‌هایم خیره می‌شوند و می‌گویند پلک نزنم تا موجودات نادیدنی کم‌کم حاضر شوند. آن وقت است که به تنها سؤال عمرم پاسخ می‌دهند.

باز همان طور نشسته از میان آدم‌ها و بت‌های دور کعبه قدم برداشت و جلوتر رفت تا به بت اساف، نزدیک حجرالاسود رسید. آنجا شلوغ‌تر بود و هنوز صدای شادی و همه‌مهمه جمعیت و نعره گاو بلند بود. از پایین به صورت سنگی اساف نگاه کرد. خورشید نورش را در چشمش فرو کرد. سرش را پایین انداخت و رو به بت گفت: «کمکم کن! فقط همین یک بار!» همان طور که پاها را بغل گرفته بود، کمی آن طرف‌تر برق خلخالی در پای دخترکی

هم‌سن‌وسال خودش چشمش را گرفت. دخترک دست در دست مادرش ایستاده بود و موهای بافته‌شده‌اش در نور آفتاب، مثل خلخال طلایی‌اش می‌درخشید.

زیتون به موهای مشکی گره‌خورده‌اش که هیچ‌وقت رنگ شانه و روغن به خود ندیده بود، دست کشید. دوست داشت جای دخترک بود. حتی تا آن پایین هم بوی عود و عنبر می‌داد و جای لباس بلند و پسرانه‌اش، دامنی چین‌دار و کوتاه پوشیده بود. مادری هم داشت که به‌خاطر نعره‌گاو، دستش را محکم گرفته بود، دلداری‌اش می‌داد و با وعدهٔ باران و خنکی هوا خیالش را آسوده می‌کرد. از دختر بدش آمد و تصمیمش را گرفت.

زبیده یادش داده بود چطور بدون اینکه دستش پوستی را لمس کند، قفل را با یک حرکت عقب بکشد. بعد منتظر باشد تا پا تکانی بخورد و خلخال خودش روی زمین بیفتد. به اطراف چشم چرخاند. هیچ‌کس به پایین نگاه نمی‌کرد. همهٔ سرها بالا بود. حتی اساف هم نگاهش به روبه‌رو بود و کاری به او نداشت. دستش می‌لرزید، اما آرام آن را جلو برد. گیرهٔ قفل را گرفت. تا خواست آن را عقب بکشد، دخترک سرش را پایین آورد. لحظه‌ای هر دو به هم نگاه کردند و بعد صدای جیغ دخترک بلند شد.

گونه‌های آفتاب‌سوختهٔ زیتون سفید شده و عقب نشسته بود. در یک لحظه به خودش آمد و با هرچه توان در دست و پایش داشت، فرار کرد تا در شلوغی جمعیت گم شود؛ اما هرچه می‌رفت، صدای دزد! دزد! گفتن مادر دخترک را بلندتر می‌شنید. از روی زمین بلند شد و ایستاد. آن‌قدر همه را عقب زد و دوید تا به انتهای جمعیت و صحن کعبه رسید. کمی هوا به صورتش خورد. همین که آمد نفسی بکشد، دستی از عقب موهایش را چنگ زد و گفت: «گیرت انداختم!»

زیتون سرش را از درد گرفته بود و می‌چرخید و فریاد می‌زد: «رهایم کن... رهایم کن...» خالد می‌خندید و او را با موهایش بیشتر می‌چرخاند. دست تا آرنج قطع شده‌اش را جلو آورد و گفت: «زود باش. هرچه دزدیدی را بده. اگر ندهی نزد ابو حسد می‌روم و می‌گویم چه می‌کردی!»

- آآخ سرم... بگو... مگر مثل تو از حجره او دزدی کرده‌ام...

- ساکت شو! دزدی دزدی است. چه فرقی دارد!

- ابو حسد فقط دست دزدهای حجره‌اش را قطع می‌کند. مثل دست تو!

- خلخال را بده! اگر ندهی، به مادر آن دخترک تحویل می‌دهم!

و با دست نصفه‌اش به جمعیت اشاره کرد، جمعیتی که حالا از دامنه کوه تا کعبه و بت‌ها کشیده شده بود و لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. حتی یمنی‌ها و شامی‌ها که همیشه برای تجارت به مکه می‌آمدند هم ایستاده بودند به تماشا. دیگر صدای گاو نمی‌آمد؛ اما همه منتظر بودند ببینند سرنوشتش چه می‌شود. شاید مثل گاو قبلی باشد که چون پوستش سوخته بود، آن قدر ناله کرد تا مقابل هبل قربانی‌اش کردند و گوشتش را هم آگوشت. یا شاید خودش مرده باشد و فقط کبابش کنند و به دندان بکشند.

زیتون با ناله گفت: «دیوانه! موهایم را رها کن!»

-اول خلخال را بده تا رهایت کنم. اگر ندهی، آن قدر می چرخانمت تا موهایت یکجا کنده شود.

- کدام خلخال! من چیزی ندارم.

- دروغ می گویی دختر...

می خواست بگوید دختر دزد، اما حرفش نیمه ماند و جایش آخ بلندی گفت و زیتون را رها کرد. پایش را از درد بالا گرفته بود و روی زمین غلت می زد. زبیده چوب را کنار انداخت و گفت: «بدو تا بلند نشده!» زیتون از درد کشیدن خالد خوشحال شد. پشت سر زبیده دوید و به طرف بازار روی تپه رفت.

بازار حزوره خلوت بود و چیزی نمانده بود تا بعد از مراسم دعای باران شلوغ شود. خبری از سایه بان جلوی حجره ها نبود و خورشید، کف بازار را چون دیگ روی آتش کرده بود. زبیده دستش را سایه بان پیشانی اش کرد. به طرف زیتون برگشت و گفت: «زود باش! اگر ابوحسد بفهمد حجره را رها کرده ایم، تا چند روز غذا نداریم. چرا شالت را باز کرده ای؟ نکند می خواستی شناخته شوی؟! زیتون هنوز ریشه موهایش درد می کرد و سرش داغ شده بود. تازه فهمید اصلاً نمی داند شالی را که دستش بود، چه کرده و کجا افتاده.

اما برایش فرقی نداشت. همه فکرش شده بود اینکه حالا چطور سراغ دختران لبیدی برود. خودشان گفته بودند در مقابل یک خلخال مرغوب یا بیست سکه می توانند جواب سؤالش را بدهند و بگویند قبیله اش چیست و خانواده اش کجاست. بعد او مادرش را بیابد و ثابت کند که او هم مثل همه، مادری مهربان و دلسوز دارد. اما کاری با پدرش نداشت؛ چون ابوحسد گفته بود هفت سال پیش، وقتی پدرش از ترس فقر و نداری در صحرایی نزدیک طایف او را زنده زنده در گور دفن می کرده، او را دیده و با چند درهم خریده است.

قلوه‌سنگی جلوی پایش دید. آن را برداشت و با خودش گفت: «کاش با همین می‌زدم به سر آن دخترک زشتِ حسود! یا کاش می‌زدم به کله گنده خالد! یا اصلاً بزنم به کله پوکِ خودم!» و بعد محکم پرتش کرد به طرف گربه بی‌حال کنار دیوار. گربه فقط بلند شد و نشست. حتی از گرما جان نداشت صدایی بدهد.

زبیده وسط بازار ایستاد تا زیتون برسد. مردی از عقب او را به کناری هل داد و گفت: «برو کنار دخترک!» زبیده دستش را بالا آورد و گفت: «چه خبرت است!» مُشت مرد پیر از سنگ بود و به طرف مرد سیاه‌چرده‌ای پرتاب می‌کرد که از انتهای بازار می‌آمد. مرد سیاه‌چرده فریاد می‌زد: «ای مردم، بارش باران را از خدای یکتا طلب کنید. اوست که آفریننده آسمان‌ها و زمین است. اوست که باران را بر زمین تشنه فرو می‌فرستد.» آن مرد، سنگ‌های بیشتری از کنار دیوار پیدا می‌کرد و بلندتر از او فریاد می‌زد: «دهانت را ببند. به خدایان ما اهانت می‌کنی؟ دور شو از اینجا! دور شو!» و هر دو به طرف کعبه می‌رفتند.

زبیده با گوشه شال بازشده‌اش خود را باد زد و گفت: «دیگر خسته شدیم بس که به جان هم افتادنِ مردم این شهر را دیدیم. هر روز جنگ و جدل!» و رویش را برگرداند؛ اما زیتون نگاهش به آن دو مرد و گوشش پی حرف‌هایشان مانده بود. یک لحظه گمان کرد دو پروانه زرد و سفید دارند دور سر و شانه مرد سیاه‌چرده بال می‌زنند. زبیده بلند گفت: «تا سنگی به سرت نخورده، بیا دیگر...» زیتون هنوز به مرد و پیشانی خونی‌اش خیره بود. این بار دید پروانه‌ها فقط دو تا نیستند. چند پروانه رنگی دیگر هم بالای سرش دارند بال می‌زنند. زبیده گفت: «آمدی؟ اصلاً بگو تو را با خالد چه کار؟ او اکنون زخم‌خورده ابو‌حسد است. نباید نزدیکش شوی.»

زیتون با شنیدن اسم خالد به خودش آمد و راه افتاد. پاهایش را محکم به زمین می‌زد و قدم برمی‌داشت و چیزی نمی‌گفت؛ اما دلش

می‌خواست بگوید به تو مربوط نیست. وقتی یک کوزه خلخال پنهان‌شده داری و به من نمی‌دهی و نقشه کشیده‌ای به روم بروی، پس رهایم کن. بگذار ابو حسد من را هم به سرنوشت رقیقه و هاله دچار کند. بفروشد به کاروانی که حتی زبانشان را هم نفهمم یا بفرستد به قبیله‌ای دور که هیچ‌گاه خانواده خودم را پیدا نکنم. زبیده دوباره گفت: «چرا چیزی نمی‌گویی؟ خبر خوبی برایت دارم. امشب قرار است با هم جایی برویم که نه اندازه یک خلخال، اندازه صد خلخال آنجاست.» زیتون ایستاد. چشم‌هایش برقی زد و گفت: «کجا؟» زبیده چشمکی زد و گفت: «بیا تا بگویم.» هر دو وارد حجره انتهای بازار شدند.

مراسم دعای باران تمام شده بود. دوباره صدای ضربه آهنگرها و فریاد پارچه‌فروش‌ها بازار را پر کرده بود. یمنی‌ها و شامی‌ها از گاوی که بعد از سوختن زنده مانده و حالا مقدّس شده بود، سخن می‌گفتند و مگّی‌ها و دیگران از بارانی که نیامده و خشک‌سالی که امانشان را بریده بود.

زبیده مثل هر روز میان حجره کوچک سنگی نشسته بود. تگّه‌چوب‌های کنار دیوار را با چاقویی تیز می‌تراشید تا بت شوند و ابو حسد به کاروان‌ها بفروشد؛ بت‌های کوچکی که در خانه و چادر هر قبیله‌ای پیدا می‌شد و در آغاز هر کار و سفری محافظ خود قرار می‌دادند. او داشت بت‌های کوچک را بعد از تراش، روغن مالی می‌کرد و شعری را که به تازگی در جمع شاعرهای عرب شنیده بود، زیر لب می‌خواند.

-ای دوست من! آیا برقی را که درخشش آن میان ابرهای متراکم مانند حرکت دست‌هاست، دیده‌ای؟ از ریزش باران بر کوه که بزه‌های کوهی هراسان پایین می‌جهند و به‌سوی صحرا می‌روند....

اما زیتون صدای او را نمی‌شنید و مثل هر روز کنار بساط بیرون نشسته بود و ناخنش را می‌جوید. او فقط به خبری که زبیده در میان جمعیت شنیده

بود، فکر می‌کرد: به کاروانی که از حبشه آمده‌اند و الماس به شام می‌برند. امشب آخرین شبی است که در مگه هستند و می‌خواهند کنار کعبه اُنراق کنند. پس بهترین فرصت برای دزدی است؛ چون فردا که از شهر بیرون رفتند، تازه خواهند فهمید چه شده و راه بازگشتی هم نخواهند داشت. زیتون به نقشه زبیده آفرین گفت و در دلش فکر کرد اگر برای دختران لبیدی یک تکه الماس ببرد، نه فقط درباره خانواده خودش بلکه تا هفت پشتش را هم خواهند گفت.

- دخترم... دخترم...

زیتون ناخن نیمه‌جویده‌اش را از میان دندان‌هایش بیرون کشید و گفت: «مادر... مادر بالاخره آمدی...»

پیرزنی که مقابل بساطش ایستاده بود دستش را مقابل صورت زیتون تکان داد و گفت: «دخترم چه می‌گویی؟ حواست هست؟» زیتون به خودش آمد و به پیرزن نگاه کرد. پیرزن موها و دست‌هایش را حنا بسته بود و با لرزشی که در صدایش داشت، گفت: «بگو دندان روباه در بساطت پیدا می‌شود؟ نوه‌ام بیمار است و دارد دیوانه می‌شود. دندان روباه می‌خواهم تا به گردنش بیاویزم، بلکه آرام گیرد.» زیتون از همان جا که نشسته بود، به گوشه بساط اشاره کرد و گفت: «در آن پیاله سفالی نگاه کن، شاید باشد.»

- چشم‌هایم سویی ندارد. بیا و خودت نگاهی بینداز.

- به من چه چشم‌هایت نمی‌بیند!

و رویش را برگرداند و دوباره ناخنش را میان دندان‌هایش گذاشت. پیرزن با دست ناتوانش پیاله را برداشت. آن قدر مهرها را جابه‌جا کرد تا دندان‌یافت. خوشحال شد. آن را برداشت و سکه‌ای در دست زیتون گذاشت و آرام آرام رفت. زیتون سکه را گرفت و در کیسه آویزان به دیوار حجره انداخت تا غروب ابو‌حسد بیاید و هرچه را از حجره فروخته شده حساب

کند و ببرد. آن وقت نتواند بگوید دیگر به دردش نمی‌خورد و به فکر فروش آن‌ها بیفتد.

آسمان مگه تاریک شده بود. بالای سر زیتون و زبیده ستاره‌ها می‌درخشیدند و پشه‌کوره‌ها می‌چرخیدند. هر دو بی هیچ حرفی، از روی تکه‌پشم‌های پوسیده روی بام حجره بلند شدند. با دو شال صورتشان را پوشاندند و پایشان را روی سنگ‌های نامنظم دیوار گذاشتند و پایین پریدند. جز نسیم داغی که از میان ۳۶۰ بت دور کعبه می‌گذشت و وارد بازار خلوت و تاریک می‌شد، کس دیگری نبود. خیلی زود سرپایینی بازار را پشت سر گذاشتند و وارد صحن کعبه شدند. قرار بود زیتون هر جا که زبیده رفت، پشت سرش برود تا به کاروان یمنی‌ها و کیسه‌های بسته‌شده به کمر بندشان برسند. بعد زیتون کشیک دهد و زبیده سراغشان برود. آرام کیسه‌ها را باز کند و جیبش را پر از الماس کند.

زیتون در تاریکی به بت‌های گرد کعبه نگاه می‌کرد که نمی‌دانست خوابند یا بیدار. چون همیشه ایستاده بودند و فقط به یک جا نگاه می‌کردند. بعد به چاه زمزم، در چند قدمی کعبه نگاه کرد که این مدت آبش کم شده بود و سقاهایش نبودند. بعد هم به آدم‌هایی که در گوشه و کنار خوابیده بودند. کمی جلو رفت تا چشمش رسید به کاروان یمنی‌ها که آن طرف کعبه، زیر سایه بان‌های همیشه باز خوابیده بودند. زبیده دستش را گرفت و کشید تا این قدر نایستد و راه بیفتد. زیتون پشت سر زبیده قدم برداشت. پشه‌کوره‌ها پشت دست و روی گونه‌هایش را گزیده بودند و حالا می‌خارید. کلافه شده بود. دستش را می‌خاراند و پشت سر زبیده می‌دوید. به هر بتی که می‌رسید، مثل زبیده چند لحظه پنهان می‌شد و به طرف بت بعدی می‌رفت تا به کاروان نزدیک شد. دوباره قلبش به تپش افتاده بود. می‌خواست شال دور صورتش را باز کند تا هم بهتر نفس بکشد و هم سرخی نیش‌ها را آن قدر بخاراند تا زخم شود. گلویش خشک شده بود و دوباره ترس به جانش

افتاده بود؛ ترس قطع کردن دستش مقابل هبل، هبلی که یک دستش شکسته بود و جایش دستی از طلا ساخته شده بود. سرش را چرخاند و در دلش گفت: «ای هبل، من که مثل تو بت نیستم بشود برایم دستی ساخت؛ اما تو هم مثل اساف نباش. کمکم کن تا امشب الماسی نصیبم شود!» همین که خواست به طرف بت بعدی بدود، یک دفعه دید میان حجر اسماعیل، نوری مثل ماه روی زمین آمده و می درخشد؛ نوری سفید و درخشان؛ مثل ماه شب چهارده.